

# پرنده‌بازِ تهران



انتشارات هیلا: ۶۹

---

سرشناسه: رسولی، ندا، ۱۳۶۱ -  
عنوان و نام پدیدآور: پرنده‌باز تهران/ ندا رسولی؛ ویرایش تحریریه انتشارات ققنوس.  
مشخصات نشر: تهران: هیلا، ۱۴۰۲.  
مشخصات ظاهری: ۱۲۰ ص.  
فروست: انتشارات هیلا؛ ۶۹.  
شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۶۶۶۲-۴۲-۰  
وضعیت فهرست‌نویسی: فیبا  
یادداشت: چاپ دیگر: یارمند، ۱۴۰۰ (فیبا).  
موضوع: داستان‌های کوتاه فارسی - قرن ۱۴  
یادداشت: Short stories, Persian -- 20th century  
شناسه افزوده: انتشارات ققنوس  
رده‌بندی کنگره: PIR ۸۳۴۵  
رده‌بندی دیویی: ۸۴۳/۶۲  
شماره کتاب‌شناسی ملی: ۹۲۵۲۱۶۱

---

# پرنده‌بازِ تهران

ندا رسولی

انتشارات هیلا  
تهران، ۱۴۰۲



تهران، خیابان انقلاب، خیابان منیری جاوید،  
کوچه مبین، شماره ۴، تلفن ۵۲ ۵۸ ۴۰ ۶۶

ویرایش، آماده‌سازی و امور فنی:  
تحریریه انتشارات ققنوس

\* \* \*

ندا رسولی

پرنده‌باز تهران

چاپ اول

۲۲۰ نسخه

۱۴۰۲

چاپ پاد

حق چاپ محفوظ است

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۶۶۶۲-۴۲-۰

ISBN: 978-622-6662-42-0

[www.hilla.qoqnoos.ir](http://www.hilla.qoqnoos.ir)

*Printed in Iran*

۸۰۰۰۰ تومان

با احترام  
به پدر و مادرم



تا زمانی که هنوز در جایی از زخمی  
خون می چکد، جنگ ادامه دارد.

هاینریش بل





## فهرست

---

۱۱	پرنده بازِ تهران
۲۵	مثلِ مردِ بُرُنزی
۴۵	ناسور
۶۳	حریم
۷۵	جَنگِ مِهَر
۸۷	نورا
۹۵	قربانی
۱۱۱	مثلِ آونگ



## پرنده‌بازِ تهران

---

دو هفته که گذشت و صد دفعه زنگ زدم به تلفنش و جواب نداد، دلم شور افتاد. لامصب یک‌جوری هم شور افتاد که مجبور شدم در اوج شلوغی بازار و سرِ چراغ در دکان را ببندم. خواستم راه بیفتم سمت خانه‌اش که زنی آمد نزدیکم:

«این پیراهن اندازه شوهرم نبود، یک سایز بزرگ‌ترش را بدهید.»  
«فردا، الآن کار دارم.»

گفت: «من هم کار دارم، این طرزِ برخورد با مشتری...»  
توی دلم شلوغ‌بازار بود و نخواستم بقیه حرفش را بشنوم. پریدم روی موتورم و گازش را گرفتم سمت خانه عارف:  
«خدا بگویم چه کارت کند که زابراهم کردی، عارف! چپی شده که جواب تلفنم را هم نمی‌دهی؟»

توی کوچه پس‌کوچه‌های باریک و تودرتوی محله عارف نمی‌شد موتور را درست و درمان راند. از درِ هر خانه چند تا بچه می‌زد بیرون و همین‌جور از کله سحر تا تنگِ غروب می‌پلکیدند این طرف و آن طرف. عارف می‌گفت: «این بچه‌ها را می‌بینی حبیب؟ از وقتی خودشان را

می شناسند توی کوچه اند.» می خندیدم و می گفتم: «من هم همین جوری بزرگ شده ام داداش!...»

قد و نیم قد می ریختند توی کوچه. عارف می گفت: «نگاه کن! با معرفت هاشان از همین بچگی معلوم اند.» و انگشتش را دراز می کرد سمت یکی شان که تازه از در خانه زده بود بیرون و مثلاً سیبی را چهار یا پنج قاچ کرده بود و تخس می کرد بین رفیق هاش. می گفت: «بین معرفتش را!» می گفتم: «بامرام تویی دکتر بیراک!» می گفت: «دکتر کجا بود؟» می گفتم: «بالاخره یک روزی قرار بوده دکتر شوی.» همه این جوری صدایش می کردند؛ دکتر بیراک!... فقط من که خیلی باهاش ندار بودم بهش می گفتم عارف. ولی این لقب دکتری هم بدجور بهش می آمد. اصلش با کلاس بود، حتی وقتی وسط حیاط سه دروی خانه ته بن بست محله شوش تهران می ایستاد و بیویو می کرد برای کفترهای روی بام... آخرش سرش می رفت توی کتاب یا بوم نقاشی و قلم مو و رنگ. انگار می کنی گم می شد تویشان. آن اولهای رفاقتمان یکی دو باری حرف کتاب خواندن و نخواندن را با من پیش کشید. با یک ذوق و شوقی هم درباره خوانده هاش حرف می زد که بیا و ببین. وقتی دید من حوصله این قرتی بازی ها را ندارم، کلاً بی خیال شد. ولی تا دلت بخواهد با هم درباره پرنده و پرنده بازی گپ می زدیم و عشق می کردیم...

سر کوچه عارف موتور را خاموش کردم و پریدم پایین. ایستادم کنار بقالی. یک مشمای بزرگ پر از توپ پلاستیکی به نرده های جلو پنجره اش آویزان بود. رفتم تو، دو تا ده تومانی گذاشتم توی کفه ترازو:

«دو تا پاکت سیگار پایه کوتاه بهمین...»

من سیگاری بودم، ولی عارف نه. گاهگداری می کشید؛ هفته ای، ماهی... یک پاکت که می گرفت و یکی دو نخ اولش را می کشید، بقیه اش را می داد به من...

بام رفت توی چاله آب کنار جدول:

«آه، نکبت!»

وسطِ کوچه همیشه خدا آب یا گِل و شل بود؛ از زیرِ در یا پای دیوارِ هر خانه لوله‌ کوتاهی زده بود بیرون و فاضلابِ آشپزخانه یا حمام می‌ریخت توی کوچه. مثلاً از یک لوله آبِ کُفی، می‌شد بو بکشی و بفهمی کسی که الان چپیده توی حمامِ خانه‌اش صابونِ گلنار زده یا شامپوتخم‌مرغی یا از دانه‌های تک و توکِ برنج و سبزی‌ای که دور و برِ سیمانِ جلو لوله‌ دیگر بود می‌شد فهمید که مثلاً اهل این خانه شام پلو دارند، کنارش هم سبزی خوردن... آخر سر هم همه آن آب‌ها می‌رسید به جدولِ وسطِ کوچه که انگار سنگ‌های دور و برش را سگ جویده بود، بس که تکه پاره بودند و درب و داغان.

بیچِ کوچه را که رد کردم، درِ کوچک و قهوه‌ای خانه‌ عارف پیدا شد. دل تو دلم نبود که زودتر بروم پیشش و ببینم چه‌اش شده. چشم چرخاندم روی دیوارهای آجری خانه بلکه کفترهاش را ببینم، نبودند. دلم بیشتر آشوب شد که حتماً چیزی‌اش شده و گرنه این موقع همیشه کفترهاش روی دیوار بودند. دستم را سایبانِ چشمم کردم و سرم را گرفتم رو به آسمان بلکه سوسکی و کله‌دُم‌سبزش را ببینم. این دو تا عشقِ پریدن داشتند، خال می‌شدند توی آسمان و دیرتر از بقیه می‌آمدند پایین...

غروب که می‌شد و همه از پریدن خسته می‌شدند، می‌آمدند پایین. اول می‌نشستند روی دیوارهای آجری. عارف یک مشت گندم می‌گرفت توی مشتش و می‌گفت: «بیو! بیو!...» همه می‌پریدند پایین توی حیاط، نوک می‌زدند به این طرف و آن طرف و به درز و پَرزِ موزاییک‌ها که سیمانِ دورشان رفته بود و گاهی گندم‌ها گیر می‌کردند لایشان. بعد جفت‌ها همدیگر را پیدا می‌کردند، نوکشان را چفت می‌کردند روی هم و به هم دان می‌دادند. عارف دست می‌کشید به موهای فرفریِ جوگندمی‌اش و با لبخند نگاهشان می‌کرد. کمی بعد همه‌شان می‌رفتند توی خانه‌شان. عارف می‌گفت خانه. اولین بار که گفت به‌ش خندیدم و گفتم: «چقدر عزت

می‌گذاری به کفترها! خانه؟! گفت: «چه فرقی می‌کند؟ ببین چقدر آرام‌اند، این گنج‌پناهشان شده؛ مثل ما که مأمومان خانه...» حرفش را بریدم و گفتم: «بی‌خیال رفیق! باز که زدی به حرف‌های فلسفی.» بعد سبیل‌م را تاباندم و ضربه‌ای زدم روی شانۀ‌اش و گفتم: «خیلی خب، همان، خانه!» دو سال پیش که عارف این خانه را اجاره کرد چوب و فنس و میخ و چسب خریدیم و دوتایی گنج‌ه را برایشان درست کردیم و گذاشتیم کنج حیاط. گنج‌ه داشتند از قبل؛ ولی توی اثاث‌کشی‌های چندساله عارف درب و داغان شده بود...

دو تا از بچه‌های توی کوچه آمدند جلو موتور. یکی شان گفت: «عمو یک دور ما را سوار می‌کنی؟»  
«حالا برو، کار دارم. بعداً...»

دستش را کشید روی فرمان موتور و کنار رفت. من حوصله بچه‌میچه نداشتم ولی عارف خیلی حوصله‌دار بود. جمعه روزی بود. رفته بودم به‌ش سر بزخم که دیدم توی خانه‌اش قیامتی شده که بیا و ببین. بچه‌های کوچ‌ه ریخته بودند خانه‌اش و آن اتاق بیست‌متری‌‌نمور را گذاشته بودند روی سرشان. جمع شده بودند دور فوتبال‌دستی عارف. نوبتی بازی می‌کردند و های و هوی راه انداخته بودند، ولی آن وسط دو تاشان نشسته بودند بالای بالای خانه، همان‌جا که عارف فرشش را زده بود کنار و بوم و رنگ و بند و بساط نقاشی‌اش را گذاشته بود آن‌جا. دیدم که عارف کاغذ سفید و مداد آورده برایشان و نشسته لبه فرش. طرحی کشید روی کاغذ یک چیزهایی به‌شان گفت. بعد آمد پیش من. گفتم: «چه خبر است؟» گفت: «خودم گفتم بیایند.» اشاره کردم به آن دو تا که غرق شده بودند توی صفحه کاغذ. گفتم: «بد هم نشد‌ها! دو تا شاگرد پیدا کردی، هر ماه چقدر می‌شود؟» لبخندی زد و گفت: «از رفیق‌هام که پول نمی‌گیرم!» گفتم: «رفیق‌ت که فقط منم، ولی این کار‌ت است داداش! چه عیب دارد؟» پوزخند زد... نصف روز توی آموزشگاه نقاشی یاد می‌داد، نصف روز توی سئله‌ای

طرف‌های راه‌آهن کار می‌کرد... به‌ش می‌گفتم: «هیچ‌کدام از کارهات به هم نمی‌خورند‌ها!» می‌گفت: «مهم نیست، همه‌شان را دوست دارم...» هرچه نگاه کردم، کفترهاش را توی آسمان ندیدم. موتور را هل دادم و رفتم سمت درِ خانه‌اش.

نشسته بودم روی تک‌پله‌ حیات‌خانه‌اش. غروب بود. عارف سرش را گرفت بالا و نگاه کرد به آسمان. گفتم: «دنبال چی می‌گردی؟ همه‌شان رفتند توی لانه.» گفت: «نه دو تاشان مانده‌اند!» همان سوسکی و کله‌دُم‌سبزش را می‌گفت. گفتم: «جانِ عارف باخت رفتند.» گفتم: «نُج! عاشقِ پروازند، برمی‌گردند.» ربع ساعت بعد که آسمان را نگاه کردم دیدم خال شده‌اند، بعد این خال‌ها هی بزرگ‌تر و نزدیک‌تر شدند تا رسیدند لب دیوار و آمدند توی حیات. عارف خم شد، کفترِ کله‌دم‌سبز را گرفت و سرش را بوسید و گفتم: «عشق!» خندیدم و گفتم: «این هم شد عشق؟! اگر یک سرو سامانی به زندگی‌ات می‌دادی به این نمی‌گفتی عشق.» گفتم: «باز شروع کردی، حیب؟» سُردم کنار گنجه و انگشتم را از سوراخ‌های فنس کردم تو و کشیدم روی سرِ سُرور. اندازه‌ی یک کف دست بود ولی هفت تا رنگ داشت توی آن یک وجب تن؛ سیاه، سفید، طوسی، شتری... آدم می‌ماند توی کار خلقت خدا! عارف گفت: «زودتر می‌آمدی می‌دیدي چه جوری برای آن سینه‌دُم سیاه‌مستی می‌کند.» گفتم: «تو مستی کن خب!» دست کشید روی سبیلِ قیطانی‌اش و گفت: «از من گذشته!» گفتم: «چرا گذشته؟ آدم زنده زندگی می‌خواهد.» گفتم پنجاه و سه سال این‌طوری زندگی کرده‌ام، بقیه‌اش هم...» از پنجاه‌سالگی فقط موهای جوگندمی و چروک‌های زیرِ چشمش را داشت، چهارشانه و قدبلند و هنوز سرحال بود. گفتم: «بزنم به تخته خیلی هم سرحالی.» گفتم: «حالا خوب است از جیک و بُکم خبر داری‌ها!...» راست می‌گفتم. خبر داشتم ولی می‌خواستم بلکه رضایت بدهد و از آن تنهایی دربیاید. دلم می‌سوخت برایش. اگر تهران موشک‌باران نشده بود و زن و بچه و آقانه‌اش

نمُرده بودند، حالا به جای پرنده‌بازی و سروکله زدن با کفترهای زبان‌بسته، پشت میز طبابت نشسته بود برای خودش و برو بیایی داشت...

عکس زن و بچهٔ دو ساله و آقانه‌اش را زده بود به دیوار همان تکاتاقی که داشت. تازه که رفیق شده بودیم عکس‌ها را روی دیوار دیدم و از نوار سیاه کنارشان فهمیدم که مُرده‌اند ولی جرئت نکردم درباره‌شان بپرسم. فکر کردم لابد خوشش نمی‌آید... رفاقتمان از ده سال پیش شروع شده بود؛ آن موقع من سی و چندساله بودم و عارف چهل و چندساله. رفته بودم توی سئله‌اش مرغ عشق‌هام را رد کنم بروند. خانهٔ ویلایی نظام‌آباد را فروخته بودیم و می‌خواستیم برویم توی آپارتمان. زنم گفت: «آا و بلا مرغ عشق‌ها را باید رد کنی، توی آپارتمان نمی‌شود... ریخت و پاش دارند.» عشق داشتم به‌شان ولی گفتم: «چشم!» بدجوری حرفش خریدار داشت پیشم. بردمشان سئلهٔ عارف. نشستم روی چهارپایهٔ کنج دکان و نگاه کردم به قفس پَرانِ سه طبقهٔ قناری‌های روبه‌رویم. عارف نشسته بود روی صندلی، یک خروس را گرفته بود روی پایش و نمی‌دانم چه کار می‌کرد باهاش. آخرِ کارش رسیده بودم؛ وقتی که داشت دو سرِ پارچه را گره می‌زد به پای خروس. گره زد و خروس را آرام گذاشت توی قفسِ بزرگی کنار گنج‌های بزرگِ کفتر و مرغ و خروس پایینِ دکان. گفتم: «پایش زخمی شده بود؟» گفت: «نه ولی آتل لازم داشت.» خندیدم و گفتم: «دمت گرم داداش! دکتری؟» لبخند زد. قفسِ توی دستم را کمی بالا آوردم و گرفتم جلوش. گفتم: «مرغ عشق‌هام چند؟» گفت: «آدم عشقش را که نمی‌فروشد!» گفتم: «بدبختی فرمانِ عیال است، کاری‌اش نمی‌شود کرد.» لبخندی زد و قفس را از دستم گرفت. سر حرفمان باز شد. آخر سر دیدم یکی دو ساعت است داریم از پرنده و پرنده‌بازی حرف می‌زنیم. گفتم: «نمی‌شود دیگر، باید قید پرنده‌بازی را بزنم.» گفت: «هر وقت دوست داشتی بیا پیشم، تنهام...»

شش ماهی که از رفاقتمان گذشت، کمی رویم باز شد و دربارهٔ



عکس‌های روی دیوار خانه‌اش پرسیدم. شروع کرد به تعریف... خودش پزشکی می‌خوانده و زنش پرستاری. فردای موشک‌باران که از سفر یکروزه شمال می‌رسد تهران می‌بیند خانه‌شان با خاک یکسان شده. از خانه و آدم‌های توش اثری نمانده بوده. دیوانه می‌شود. آن قدر که چند بار بستری می‌شود بیمارستان، بعد هم بی‌خیال درس و دانشگاه... همسایه‌ها دو تا از کفترهای آقاش را زنده پیدا کرده بودند، تنها زنده‌های آن خانه... می‌سپرندشان به دکتر. بعدتر فک و فامیل و آشنا به‌ش گفته بودند شاید اگر برود کجا و کجا بتواند پولی بابت خونِ عزیزهاش بگیرد. کُفری شده و گفته بوده: «عزیزهام عشق بودند برام، آدم عشقش را که نمی‌فروشد!» بعدش هم از همه‌شان دور می‌شود و خودش را گم و گور می‌کند توی این محله شوش. با کفترهاش اجاره‌نشین می‌شود تا امروز...

توپ پلاستیکی خیس یکی از پسرها خورد به ساق پام. شوتش کردم سمتش و برگشتم رو به دیوار و زنگ زد. صدای چهچه بلبش پیچید توی گوشم. در باز شد، دختر بچه‌ای ایستاده بود تو چهارچوب در. مانده بودم چه بگویم! گفتم: «تو مهمان دکتر بیراکی؟»

صدا زد: «مامان!»

زنی توی چادر گل‌گلی سفید آمد دم در. گیج شده بودم:

«رفیقم، دکتر بیراک...»

«از این جا رفته‌اند. ما مستأجر جدیدیم.»

منتظر نماند بیرسم کجا و چطور و فلان... در را بست و با دختر بچه

برگشت تو.

مغزم قفل شده بود. توی آن ده سال عارف هر وقت می‌خواست خانه عوض کند، به‌م می‌گفت. فکر کردم چی شده که هم خانه‌اش را عوض کرده و هم دیگر جواب تلفن‌هام را نمی‌دهد.

برگشتم سمت بچه‌ها تو کوچه. چند قدمی رفتم جلو و موتور را دنبال

خودم کشاندم. رو کردم به حسین که از خانه آمد بیرون:

«حسین! دکتر بیراک کجاست؟»

نزدیک‌تر شد. دیلاق بود، با صورت و گردنِ آفتاب سوخته:  
 «نمی‌دانی عمو؟! با صاحبخانه دعواش شد. اندازه یک فرغون اثاث  
 جمع کرد و رفت. بقیه اثاثش مانده گوشه حیاط؛ خودم دیدم.»  
 «کی؟ سر چی؟ اهل دعوا نبود که!»

«عمو! قرارداد جدید یک‌دفعه چند برابر شده بوده... بابام گفت دکتر  
 مهلت خواسته بوده، صاحبخانه گفته بوده پول لازم، بلند شو... بحثشان  
 شده بوده و دست به یقه... بعدش صاحبخانه گیر داده بوده که قراردادت  
 تمام شده، همین امروز باید خالی کنی!»

انگار آب یخ ریختند روی سرم. گفتم: «کجا رفته حالا؟»

شانه بالا انداخت و برگشت رفت توی خانه سمت راستی. مثل یخ  
 وارفتم. نشستم روی زین موتور و گوشی‌ام را از جیبم درآوردم و  
 پشت سرهم شماره‌اش را گرفتم. چند بار که زنگ زدم، خاموش شد. توی  
 آن کوچه باریک با زور موتورم را سرو ته کردم و راه افتادم بروم سئله.  
 حسین صدایم کرد و آمد سمتم:

«وقتی جمع کرد و رفت، این کفترهاش هنوز تو هوا بودند. گرفتم و  
 نگه داشتم برایش، عمو! رفتی پیشش بده به‌ش!»

کارتن کفترها را که داد دستم، دلم بیشتر شور زد و کک افتاد توی  
 تنبام که زودتر خودم را برسانم به سئله. به خودم گفتم: «این درست که  
 جای برادرِ بزرگ‌ترم است ولی تا ببینمش یک کشیده می‌خوابانم تو  
 گوشش که دیگر این جور دل‌رفیقش را آشوب نکند!...»

\*\*\*

جلو در سئله که رسیدم دیدم خود صاحب دکان تو است. رفتم تو و بعد از  
 چاق سلامتی گفتم: «پس دکتر کو؟»

گفت: «دو سه ماهی می‌شود که این‌جا نمی‌آید، بازار نیست! خودم  
 می‌ایستم دکان. کفاف خرج خودم را هم نمی‌دهد به مولا.»

داشتم می‌ترکیدم از غصه. چه رفیقی بودم که چند ماه غافل مانده بودم از عارف و از هیچ چیزش خبر نداشتم! پیش‌تر آسمان هم به زمین می‌رسید هفته‌ای یک بار به‌ش سر می‌زدم؛ این آخرها نمی‌شد نکبت! جمعه‌ها هم در دکان را باز می‌کردم، به امید دو قِران کاسبی. گفتم: «یعنی دو سه ماه است نیامده این‌جا؟»

جادانی را زد توی گونیِ آرزن و پُرش کرد:

«نه به مولا! ولی دیروز زنگ زد گفتم همین امروز فردا کفترهاش را می‌آورد.»

و بدون این‌که منتظر باشد حرفی بزنم، دوباره گفت: «گفته برایشان جا ندارد. مگر خانه‌اش حیاط نداشت؟ جانش به جان کفترهاش بسته بود که!»  
شانه بالا انداختم:

«یعنی امروز می‌آید؟ بمانم؟»

نُچی کرد و دست کشید به موهای کم‌پشتش:

«علاف می‌شوی. معلوم نیست، امروز... فردا...»

شماره‌ام را نوشتم:

«داداش! دمت گرم! این شماره‌ام. هر وقت آمد این‌جا، نگهش دار،

زنگ بزنی سه سوت با موتور می‌آیم.»

گفت: «بینتان شکرآب شده؟!»

«نه والا! ولی نمی‌دانم چرا جواب تلفنم را نمی‌دهد، حتمی یک

چیزی‌اش شده! جانِ داداش یادت نرود زنگ بزنی‌ها!»

دلم آشوب بود. شب توی خانه چند تا پیام به‌ش دادم، پشت‌هم.

نوشتم: «نالوطی! حالم را گرفته‌ای! این رسمش است؟»

«حسین کفترهاش را گرفته بود، داد به‌م. الان انداختمشان توی

حمامان، عیال هم غرغر راه انداخته، کجایی برات بیاورمشان؟»

«جانِ عارف جواب بده!»

توی آخرین پیام هم نوشتم: «یک جوابی بده اقل‌کم بدانم زنده‌ای یا مرده!»

پنج دقیقه بعد جواب داد: «زنده‌ام، خوبم. زنگ نزن. فقط با خودم خلوت کرده‌ام، همین!»

جوابم را که داد هول شدم، قند توی دلم آب شد. تندی نوشتم: «ببخشید داداش! بزرگ‌تری ها، ولی من این حرف‌ها سرم نمی‌شود، غلط کرده‌ای تو با خلوتت! بگو ببینم کجایی؟»

بعد شماره‌اش را گرفتم. گوشی‌اش دو تا بوق خورد و خاموش شد. هزار جور فکر و خیال می‌کردم و جوش می‌زدم. فرداش دوباره سه چهار بار زنگ زدم به صاحب سئله. دست‌آخر گفتم: «حرف ما را قبول نداری؟ اگر آمد خبر می‌دهم به مولا!» زیادی سریش شده بودم، از خودم شرم کردم. دیگر زنگ نزدم تا این‌که خودش زنگ زد و گفت: «دکتر جلو در سئله است، هنوز نیامده تو...»

نفهمیدم چطوری دو تا کفترش را از توی حمام برداشتم و انداختم توی کارتن و چطوری موتور را از توی پاگردِ راه‌پله بُردم توی کوچه. گازش را گرفتم و از لابه‌لای ماشین‌ها و آدم‌ها خودم را رساندم به سئله. ایستاده بودم آن طرف خیابان اما چشمم به درِ کوچک و آبی‌رنگ سئله بود. ده دقیقه بعد عارف بیرون آمد. قُد و یکدنده بود؛ می‌شناختمش. اگر همان موقع می‌رفتم پیشش، حتماً می‌پیچاندم. بایست جایش را یاد می‌گرفتم و دم درِ خانه‌اش دست‌به‌پقه می‌شدم باهاش و به‌ش می‌گفتم: «چه مرگت شده آخر رفیق!» ایستاد لبِ خیابان و تاکسی گرفت. راه افتادم دنبالش...



خیابان‌های منیریه تومانی هفت صنار با سوراخ‌سنه‌های شوش فرق می‌کرد؛ از آن درخت‌های کهنسال خیابانش گرفته تا مجتمع‌های تجاری و بورس لباس ورزشی و کوچه‌های خیلی خلوتش؛ اقل‌کم از آن‌جاها که ما زندگی می‌کردیم خلوت‌تر و رو حساب‌کتاب‌تر بود. عارف ایستاد جلو درِ یک خانه سه طبقه.

نمای سنگ داشت و پیچک‌های سبز از کنار دیوار حیاطش خودشان را کشیده بودند بالا تا نزدیکی طبقه دوم. وقتی کلید را از جیبش درآورد و انداخت توی قفل، مات ماندم که چطور با آن ودیعه کم توانسته این‌جا خانه اجاره کند! چقدر توی آن دو سه روز جolz و ولز کرده بودم برایش، کفری شدم! از پشت دیوار آمدم بیرون، موتور را با خودم کشاندم و تند کردم سمتش. تا بهش رسیدم دستم را گذاشتم روی دستش:

«بی معرفت!»

دست کرد لای موهای جوگندمی فرفری‌اش.

«برو، حال ندارم!»

«بابا لامصب دو کلام حرف بزن آخر!»

یک نخ سیگار از جیبش درآورد، گذاشت بین لب‌هاش، فندک گرفت زیرش و تکیه داد به دیوار.

گفتم: «گاهگداری سیگار می‌کشیدی، حالا پاکتش را می‌گذاری توی جیبت؟ خانه شیک و پیک برای خودت دست و پا کرده‌ای و رفیقت باد هوا؟ بی مرام!»

دود را داد بیرون. حتی نگاهم نکرد. گفتم: «ها؟ جواب بده، جوابی نداری بدهی دکتر بیراک. بی معرفتی کردی، حالم گرفته بود این چند روز از دستت، هزار فکر و خیال کردم.»

سر سیگار نصفه‌اش را چسباندم به دیوار و خاموشش کرد و نگاهش داشت توی دستش.

«بیا تو.»

سیلم را گرفتم زیر دندانم.

«چه عجب!»

در را باز کرد. موتور را هل دادم و گذاشتم گوشه حیاط بزرگی که موزاییک‌های ترو تمیز و دیوارهای سنگی مرمر داشت. دو تا ماشین ته حیاط پارک بود و جای دو تای دیگر هم خالی مانده بود. صدای عارف آمد:

«بیا پس!»

پشت سرش وارد ساختمان شدم. عارف دستش را گرفت به نرده راه‌پله و رفت بالا. دو طبقه که بالا رفتیم، ایستاد توی پاگرد. به نفس نفس افتاده بود، نفسش را داد بیرون، بفهمی نفهمی لبخندی زد و نگاهم کرد:

«پیر شدیم!»

هنوز دلم باهاش صاف نشده بود که دنبال حرفش را بگیرم و مثلاً بگویم: «خیلی هم شاخ شمشادی دکترا!» دوباره نفسش را داد بیرون و بقیه پله‌ها را رفت بالا. از بیرون سه طبقه دیده بودم ساختمان را؛ ولی عارف جلو در آپارتمان طبقه سوم هم نایستاد، نگذاشت بپرسم چی به چی است و... یکسره رفت تا رسید به پشت‌بام.

ایستاده بودیم روی پشت‌بام. یک چادر مسافرتی کنار دیوار خرپشته به پا بود، رختخواب‌های عارف افتاده بودند کنارش. می‌شناختمشان، همان جور درهم و برهم افتاده بودند روی زمین. چند تا قابلمه با ظرف و ظروف هم پخش و پلا... گنجۀ کفترها هم آن طرف‌تر بود؛ خالی و سوت و کور. عارف اشاره کرد به‌ش:

«حاضر بودم برای کفترها هم اجاره جدا بدهم؛ نشد، نگذاشتند. ردشان کردم رفتند.»

گلویم خشک شده بود، داشتم سخته می‌کردم از دیدن عارف توی آن وضع. خواستم بگویم: «داداش! پشت‌بام که جای زندگی نیست، غصه نخور، درستش می‌کنیم و چه و چه... نشد! وا رفته بودم، منگ منگ!»

گفت: «این هم از خانه زندگی ما...»

صدای کفترها از توی کارتن آمد. لبخند کمرنگی زد و کارتن را ازم گرفت. دست کرد تویش، سوسکی و کله‌دُم سبزش را درآورد، سرشان را بوسید و انداختشان توی گنجۀ خالی.

هوا گرگ و میش شده بود. قوری و کتری را از روی پیک‌نیک برداشت و برایم چای ریخت. بعد دوتایی تخت نشستیم کف پشت‌بام و دیگر لام تا

کام حرف نزدیم. تکیه داده بودیم به دیوار خریشته و نگاهمان به آسمان بود. عارف کتابی را که افتاده بود کنار چادر برداشت. رویش نوشته شده بود مَسَخ. بازش کرد و چشم چرخاند تویش، لب‌های کلفتش ریزریز می‌جنبید. چند دقیقه بعد کتاب را بست. همان‌جور نگاهش داشت توی دستش و زل زد به جلد کتاب.

صدای بچه‌ای شنیدم:

«بابا!»

سرم را که چرخاندم سمت صدا، رسیدم به پشت‌بام کناری. جلو کانکس کوچکی، زن و مردی نشسته بودند، پسر بچه‌گوشی را از جلو مرد برداشت؛ صدای آهنگی بلند شد، دختر بچه ایستاد روبه‌روی پسر بچه و شروع کرد به رقصیدن. بعد دوتایی زدند زیر خنده، صدای خنده‌شان تا پیش ما می‌آمد. نگاه کردم به زن و مرد. مات مانده بودند و خیره شده بودند به آسمان؛ منگ منگ. مثل من و دکتر بیراک!





## مثلِ مردِ بُرنزی

آدم اگر توی مراسم تشییع جنازهٔ مادرش گریه نکند باید بمیرد. این را کجا خوانده بودم؟ نمی‌دانم؛ اما مثل مجسمه‌ای سرد و بی‌روح ایستاده و زل زده بودم به مادر سفیدپوشم که داشتند می‌گذاشتندش توی قبر. زندگی من و آن تماس بی‌هنگامِ عمو باعث مرگ مادر شده بود؛ این را به هیچ‌کس بروز ندادم. صدای گریهٔ خاله و بقیه پیچیده بود توی سرم ولی اشک‌هام جاری نمی‌شد، یخ زده بودم. انگار که هزار بار غریبه شده بود مادر برایم. این را همان موقع که بعد از پنج سال رسیدم ایران و رفتم خانه‌اش فهمیدم. توی هواپیما فکر کرده بودم تا ببینمش همهٔ حرف‌های چندسالهٔ نگفته‌ام می‌ریزد بیرون. بغلم کرد، آرام شدم اما نشد حرف‌هام را بزنم.

پرسید: «چرا نوه‌هام را نیاورده‌ای؟!»

گفتم: «سری بعد.»

و از روی کاناپهٔ کنج پذیرایی بلند شدم و رفتم توی اتاق. نشستم کنار چمدانِ بزرگم و یکی یکی لباس‌هام را درآوردم و گذاشتم توی کشوی دراور. همین که رسیده بودم مادر چمدانم را کشانده بود توی اتاق و گفته بود: «چمدانت را خالی کن. بعد هم بگذارش توی کم‌دیواری؛ جلو چشم

نباشد.» می‌دانستم از چمدان خوشش نمی‌آید، از همان سی سال پیش... سی سال پیش که چمدان‌هاش را می‌بست گریه می‌کرد و می‌گفت: «من راضی به رفتن نیستم!» پدر گفت: «من دیگر این جا کس و کاری ندارم ولی یک برادر هنوز دارم توی فرنگ.» مادر گفت: «زور می‌گویی!» پدر گفت: «دلم سرد شده از این جا!...» دل‌مان سرد شده بود و پر از ترس. صدای آژیر که می‌آمد می‌دیدیم توی زیرزمین و می‌چاله می‌شدیم گوشه‌ای. من سرم را روی شانه مادر می‌گذاشتم تا صدای ذکرگفتنش را بشنوم... بین همان ترس‌ها و موشک‌باران تهران بود که خانواده پدر یکدفعه دود شدند و رفتند هوا. پدر یک ماه لام تا کام حرف نزد با کسی. اما بعدش به تکاپو افتاد. دیدیم افتاده دنبال کارهای رفتنمان و تماس با برادرش آن سر دنیا. چند ماه بعد که جنگ تمام شد ذوق کردیم که حتماً این رفتن نابهنگام و زورکی از سر پدر می‌افتد. نیفتاد. طول کشید تا رفتنمان جور شود؛ ولی پدر همان بود که بود. شده بود یکی دیگر. با کسی حرف نمی‌زد، راه‌به‌راه پیپ می‌کشید و راه می‌رفت... همان شب که با دو سه پاکت پول برگشت و فهمیدیم باغ‌های کرج و خانه را فروخته، من دیدم که شب تا صبح راه رفت دور حوض بزرگ وسط حیاط. هیچ‌کدامان خوابمان نبرد آن شب. من تا چشم می‌بستم نگاه‌های پُرمهر پسرخاله را می‌دیدم و قرار خاله با مادر برای خواستگاری جمعه‌ای که هیچ‌وقت نیامد. پدر نگذاشت بیاید. گفت: «جنگ به قدر کافی تکه‌تکه‌مان کرده؛ چه معنی دارد دخترمان این سر دنیا بماند و خودمان آن سر دنیا؟» مادر گفت: «شیدا می‌خواهد این عروسی را، زیر زبانش را کشیده‌ام.» پدر گفت: «غلط می‌کند! چه خیری دیده‌ایم این جا؟!» من داشتم دیوانه می‌شدم ولی وقتی نشستیم توی هواپیما و از زمین کنده شدیم فکر کردم که کاری‌اش نمی‌شود کرد، لابد آن طرف دنیا جای بهتری است و یادمان می‌رود تلخی‌ها را...

صدای قرآن پیچید توی سرم. قبر پر شده بود از خاک. دخترخاله تای پارچه سیاه توی دستش را باز کرد، انداختش روی خاکِ برآمده قبر. نشستیم

کنار خاله. یکی خم شد و قاب عکس مادر را گذاشت روی قبر. گوشه پارچه سیاه را گرفتم توی مشت و زل زدم به صورت گرد و سفید عکس مادر... عکس دخترها را که نشانش دادم، گوشی ام را از دستم گرفت و بوسید و گفت: «دورشان بگردم. تماس تصویری بگیر، درست درمان ببینمشان.» واتساپ را باز کردم اما فکر کردم نکنند دخترها یک وقت از دهانشان بپرد که یک سال است با پدرشان رفته‌اند آمریکا و من تک و تنها مانده‌ام لندن. قبلاً به‌شان سپرده بودم ولی فکر کردم به‌شان یادآوری کنم، بعد تماس بگیرم. گوشی را گذاشتم روی میز، کنار سبد گوجه سبزها: «شاید خواب باشند؛ بعداً...»

سری تکان داد و بلند شد، سفره ناهار را انداخت. بوی سیر و پیاز میرزا قاسمی اش می‌آمد... لب‌هاش کبود شده بود، هنوز یکی دو لقمه بیشتر نخورده بود، دست گذاشت روی قفسه سینه‌اش و سُرید عقب. گفتم: «چی شدی؟»

«دستگاه فشارم را بیاور.»

و اشاره کرد به کشوی اول کابینت. تکیه داد به کاناپه. کاف پارچه‌ای را بستم دور بازویش، خودش دکمه مستطیل دستگاه را زد. مونی‌تور دستگاه عدد هفده روی یازده را نشان داد. پایین مونی‌تور که شکل یک قلب چشمک‌زن بود عدد ۹۸ را خواندم: «فشار و ضربانت که بالاست، چه کار کنیم؟»

دست برد زیرِ عسلی کنارش و سینی قرص‌هاش را آورد. پارچ سفالی وسط سفره را برداشتم و برایش آب ریختم و دادم دستش. گفت: «برو غذات را بخور. خوب می‌شوم.» یک لحظه دلم خواست قربان صدقه‌اش بروم و بگویم صبر می‌کنم با هم بخوریم. نمی‌دانم چرا نتوانستم. نمی‌دانم در مهرورزی کودن شده بودم و یادم رفته بود این چیزها را یا مهر مادر کم‌رنگ شده بود در دلم؟... نشستم کنار سفره. چند لقمه‌ای خوردم و

سفره را انداختم روی هم. گفتم: «اصلاً این غذا برات خوب است؟» شانه بالا انداخت: «هی! ولش کن.»

«یعنی چی؟»

«حالات هم سر همین قلب و فشارم می‌گوید آپارتمان را بفروش بیا توی ساختمان ما یکی بخر.»

گوشی‌ام را برداشتم و اینستاگرام را باز کردم:

«خب تنها نباشی بهتر است.»

«هی! حوصله‌خانه فروختن و اثاث‌کشی دارم؟!»

رفتم توی پیج نازلی. آفتاب خورده بود به موهایش و بورتر نشان می‌داد، تی شرت سفید پوشیده بود و شلوار جین. صورت درشتش سنش را کمی بیشتر از شانزده سالی که داشت نشان می‌داد. ایستاده بود وسط خیابانی که دو طرفش پر از درخت بود، سر درخت‌ها وسط خیابان به هم رسیده بودند، کمی دورتر در یک طرف خیابان تصویر خانه‌ای بزرگ با ستون‌های سفید بود. زیر پستش نوشته بود: «Charleston. 2018»

زمزمه کردم: «کی رفته‌اید چارلستون؟!»

مادر گفت: «چی؟!»

«هیچی.»

پیج نیلی را باز کردم، پست جدید نگذاشته بود. دو سال کوچک‌تر از نازلی بود. فکر کردم لابد دوباره با هم قهرند که نازلی عکس تک‌نفره گذاشته و نیلی هیچی... نازلی از بچگی همین‌طور بود، توی ناراحتی هم کار خودش را می‌کرد، بی‌خیال! اما نیلی شبیه خودم بود، هم چشم و ابروی سیاه و صورت کشیده‌اش، هم کارهایش. دلخوری که داشت می‌رفت توی فکر، کارهایش را تعطیل می‌کرد و بی‌حوصله می‌شد تا مدتی.

صدای مادر آمد: «همین پریروز می‌گفت یکی برای معاضه‌خانه

حاضر است، گفتم ولش کن.»

پست نازلی را لایک کردم و نوشتم: «دختر زیبای من.»

گوشی را گذاشتم کنار: «این چند ماه که ایرانم، خودم اُکی می‌کنم.»  
«هی! نمی‌خواهد، چیزی ام نمی‌شود، با چهار تا قرص کم و زیاد،  
روبه‌راهم.»

«نه، عصر می‌روم بنگاه، این طوری وقتی برگردم لندن خیالم بابت تو  
راحت است.»

منتظر بودم مثلِ قدیم‌ها باهام حرف بزنند، بگویند اگر تو هم  
خانه‌زندگی‌ات ایران بود، من غصه‌ای نداشتم و... نگفت.

پایه‌ماه بودم، توی خانهٔ لندن نشسته بودم روبه‌روی بوم و تابلوی نقاشی  
تمام شده‌ام. تابلو پر از ریشه‌های درخت بود. نیمی از نقاشی طراوت و سبزی  
داشت و نیمی دیگر خشک بود. وسط تابلو حفره‌ای کشیده بودم با رنگ‌های  
خاکستری و سیاه، میانش قرمز بود؛ مثل این‌که قلب تپندهٔ آدمی افتاده باشد  
آن‌جا. کنار درختِ سبز... کنارِ درختِ سبزِ گوشهٔ تابلو چند آدمِ عربیان زمین  
خورده بودند و دست برده بودند سمتِ ریشه‌ها... همین که قلم‌مو را  
می‌سراندم روی بوم، چیزهایی می‌آمد توی سرم و می‌رفتم به عالمی دیگر.  
خلسهٔ دلچسبی بود برام. بعضی کارهام هم به دردنخور از آب درمی‌آمدند  
ولی آن‌ها که می‌ماندند با تحسین بچه‌های گالری و ویکتوریا مواجه می‌شدند و  
گاه پول خوبی می‌گرفتم بابتشان. پرویز اما هیچ خوشش نمی‌آمد. می‌گفت:  
«بوی رنگ می‌دهی همیشه.»

پرویز را عمو به پدر معرفی کرده بود، صندوقدارِ رستوران‌ش بود. چند  
سال بعدِ ما آمده بودند لندن. هم سن و سال خودم بود، آن موقع می‌شدیم  
بیست و پنج‌ساله. شنیدم که پدر به مادر گفتم: «وقت ازدواجش است  
دیگر. پرویز هم پسر خوبی است...»

زل زده بودم به ریشه‌های تابلو و دست‌های درازشدهٔ سمتشان که  
تلغن زنگ خورد. قلم‌مو را گذاشتم توی پالت و دست‌هام را با دستمال  
پاک کردم. صدای مادر می‌لرزید. گفتم: «شیدا، زود بیا، پدرت افتاده  
زمین، نمی‌دانم چه کار کنم!...»

مادر گوشی تلفن را برداشت. قرار بنگاه داشتیم. شماره گرفت و به خاله گفت: «بین مرتضی اگر کاری ندارد باهامان بیاید! یک مرد همراهمان باشد بهتر است.» اولش خوشم نیامد. خواستم بگویم یک ماه است من دارم به این بنگاه و آن بنگاه خانها را می‌سپارم، حالا که ماهی را رسانده‌ام به دمش و وقت معامله است مرتضی بیاید! نگفتم. ته دلم دوست داشتم مرتضی را ببینم. نه این‌که بگویم هنوز مه‌ری چیزی توی دلم مانده بود ازش، هرچه بود همان سال‌ها تمام شده بود ولی خب آدم دوست دارد ببیند آدمی که روزی برایش مهم بوده و فکر می‌کرده سرنوشتش بند اوست حالا چه حال و روزی دارد...

با فیروزه از پژوی سفیدش پیاده شدند. می‌دانستم تند شدن ضربان قلبم بی‌معناترین اتفاق ممکن است ولی تا دیدمش استرس گرفتم و ناخودآگاه دستم رفت روی قلبم که تاپ و توپش داشت آزارم می‌داد. برای همین زود از سر و ریش قهوه‌ای‌اش چشم برداشتم و نگاه انداختم به فیروزه و تا بخواهند عرض بلند کوچه را رد شوند و بیایند پیش ما، فیروزه را بیست سال جوان‌تر فرض کردم، لباس عروس تنش کردم و گذاشتمش پیش مرتضی که چهارشانه بود با موهای قهوه‌ای، بدون تارهای سفید مو... مادر فیروزه را بوسید. گفتم: «خوبی پسرخاله؟» بعد دست فیروزه را گرفتم و فشردم: «خوش‌و‌قتم.»

لبخند زد و دستم را فشرد... مادر گفت: «هی! به من بود که راضی به این دردسرها نبودم.»

فیروزه گفت: «خیر باشد. در عوض همسایه خواهرت می‌شوی.» و سویچ را از مرتضی گرفت: «من توی ماشین منتظر می‌مانم.» توی قبرستان فیروزه بازویم را گرفت و گفت: «بیا توی ماشین ما!» نگاهی به قبر مادر و آدم‌هایی که فاتحه آخر را می‌خواندند و می‌رفتند کردم، حتی نتوانسته بودم فاتحه بخوانم... گفتم: «قدم می‌زنم.» و از کنارش رد شدم. صدای خاله را شنیدم که گفت: «نرو تنهایی! مرتضی برو برش